

## توپ لالا، شاخه لالا

پسرک زد زیر توپ. توپ رفت و رفت تا به درخت بزرگ رسید. درخت با شاخه‌هایش توپ را سفت گرفت و پایین نینداخت. پسرک به درخت زد و گفت: (( توپم را پس بده. ))

درخت توپ را نداد. پسرک هر چه سنگ به دستش رسید، پرت کرد به طرف شاخه‌های درخت. درخت آن‌ها را هم گرفت. پسرک نمی‌دانست چه باید بکند. کمی فکر کرد و از درخت بالا رفت. بالا و بالاتر رفت تا به شاخه‌ها رسید. آنجا چیز عجیبی دید. درخت با سنگ‌هایی که پسرک پرت کرده بود، یک زمین بازی روی برگ‌هایش ساخته بود. با شاخه‌هایش توپ پسرک را وسط انداخته بود و بازی می‌کرد. پسرک به زمین درخت رسید. درخت هورا کشید و گفت: (( چه خوب شد که آمدی! توپ داشتیم، زمین داشتیم، اما داور نداشتیم. ))

آن وقت پسرک، سوت زد و سوت زد و مسابقه‌ای را داوری کرد. شب که شد، درخت خسته شد و خوابید.

پسرک گفت: (( حالا که درخت لالا، من هم می‌روم توی خانه‌ی خودمان لالا. ))

پسرک با توپش به خانه رفت و خوابید. قصه‌ی ماهم به سر رسید.